

**تیرهای سقف را
بالا بگذارید، نجاران**

و

سیمور: پیشگفتار



ادبیات جهان - ۲۸

رمان - ۴۲

سالیانجر، جروم دیوید، ۱۹۱۹ - **Salinger, Jerome David**
تیرهای سقف را بالا بگذارید، نجاران. سیمور: پیشگفتار / جی. دی. سلینجر؛ ترجمه
امید نیک فرجام. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.
۲۰۶ ص. - (ادبیات جهان؛ ۴۸. رمان ۴۲).

ISBN 978-964-311-420-6

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: *Raise High the Roof Beam, Carpenters
& Seymour: An Introduction*

۱. داستان‌های آمریکایی قرن ۲۰م. الف. نیک فرجام، امید، ۱۳۵۱ - ، مترجم. ب.
عنوان. ج. عنوان: سیمور: پیشگفتار. د. عنوان: بالا بلندتر از هر بلند بالایی.

ت ۷الف/۳۵۲۵ PS ۵۴/۸۱۳

ت ۲۳۴ س

۴۶۱۳۲-۸۱م

کتابخانه ملی ایران

تیرهای سقف را بالا بگذارید، نجاران
و
سیمور: پیشگفتار



جی. دی. سلینجر
ترجمه امید نیکفرجام

انتشارات فcnوس

تهران، ۱۳۹۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Raise High the Roof Beam, Carpenters

&

Seymour: An Introduction

J. D. Salinger

Little, Brown And Company, Boston, 1959



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

جی. دی. سلینجر

تیرهای سقف را بالا بگذارید، نجاران

و

سیمور: پیشگفتار

ترجمه امید نیک‌فرجام

چاپ هشتم

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۳

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۴۲۰ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-420-7

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۸۵۰۰ تومان

اگر هنوز خواننده‌ای آماتور در دنیا هست - یا دست‌کم
کسی که فقط بخواند و بگذرد - با قدردانی و محبتی
وصف‌ناپذیر از او می‌خواهم این کتاب را هدیه‌ای بدانند
در چهار قسمت برای خودش و همسر و فرزندان من.

ج. د. س.



مقدمه



مرد نامریی: گلاژ به جای زندگینامه

کناره‌گیری ج. د. سلینجر از دنیا، در آمریکا دستاوردی غریب و منحصر به فرد به شمار می‌رود. او قطعاً همان «پسری است / که می‌تواند نامریی باشد»، و با گرمی چنان راسخ و تلخ نامریی می‌ماند که هیچ کس به پایش نمی‌رسد، مگر راهبی ارتدوکس در دیری پرت و محصور. اما سلینجر برای دور ماندن از دیدِ دیگران مجبور نیست در خانهٔ ییلاقی دورافتاده‌اش بماند. دوستانش چنان با وفاداری و تعصب از او حمایت و محافظت می‌کنند که او همه جا نامریی به نظر می‌رسد؛ انگار او این حالت نامریی بودن را از Tarnkappe^۱ در افسانه‌های آلمانی می‌گیرد، آن را به سر می‌گذارد و ناپدید می‌شود. روزنامه‌نگاران واقعاً با رئیس پولیت‌بورو در اتحاد جماهیر شوروی، یا پادشاه هر منطقه‌ای از دنیا، یا پاپ، و یا هر

۱. در زبان آلمانی به معنای کلاه سحرآمیز. - م.

کسی که فکرش را بکنید می‌توانند مصاحبه کنند، ال.ج. د. سلینجر. اگر سلینجر گهگاه دیده نمی‌شد، ممکن بود همه فکر کند اصلاً وجود خارجی ندارد؛ ممکن بود همه فکر کنند او سندیکایی است که در جنگل نیوهمپشیر کار تولید تکه‌های گلس^۱ را انجام می‌دهد. این کار سلینجر در زمانه ما خود شوخی بزرگ است و شاید اعتراضی یکه به عصری که در آن نه وقت‌شناسی و شرافت، که تبلیغات و هیاهو رسم شاهان قلمداد می‌شود.

اما همه به خاطر این کار بزرگ برای سلینجر کف نمی‌زنند. منتقدی موضع او را ادا و اطوار می‌داند، و منتقدی دیگر او را گرتاگربوی ادبیات آمریکا می‌خواند. یکی از نخستین ویراستاران آثار او نویسنده را فردی متعلق به همگان می‌داند که بیش از وکلای مجلس حق داشتن حریم شخصی را ندارد. اما این نظر محل تردید است. شاید دلیل رفتار سلینجر این ترس ساده و قابل بخشایش از عقب افتادن کارهایش باشد که بدون جار و جنجال هم خیلی کند به ثمر می‌رسند، این احساس که ممکن است مصاحبه و سخنرانی و امضا دادن و مشاوره دادن به دانشجویان دکترا آن قدر وقتش را بگیرد و نیست و نابود شود که حتی برای خودش هم نامریی شود. اما، انگیزه سلینجر هر چه باشد، این گریزیابی به داستان‌هایش عنصری خاص می‌افزاید. او در آثارش با آن بازی می‌کند و مانور می‌دهد. او واقعیاتی بی‌چون و چرا از خود را وارد داستان‌هایش می‌کند، و وقتی در یادداشت‌های کتاب فرنی و زویی با دی گلس را «رفیق شفیق و همکار» خود می‌خواند از گیجی خ واننده لبخندی بر لبش می‌نشیند. خلاصه این که او خواننده را به سخره می‌گیرد و به همین دلیل کنجکاو در مورد زندگی او از دیگر هنرمندان طبیعی‌تر و موجه‌تر است.

۱. دقت کنید که «گلس» هم شیشه است و هم خانواده قهرمان داستان‌های سلینجر. - م.

در این میان ناقدان جدی هم به اندازه خوانندگان عامی آثار سلینجر درگیر این کنجکاوای هستند. مکسول گایزمار نوشت است: «به احتمال زیاد این داستان‌ها بیانگر کنکاش نویسنده‌اند برای ریشه‌های گمشده‌اش و ناکامی‌او در درک زندگی واقعی‌اش.» از آن‌جا که عملاً کسی چیز دندان‌گیری از زندگی واقعی ج. د. سلینجر نمی‌داند، این گفته – هر چند زیرکانه – شایعه‌ای ادبی بیش نیست.

اما واقعاً نمی‌توان ناقدان یا خوانندگان را به خاطر رواج دادن این شایعات سرزنش کرد؛ قضیه خیلی تحریک‌کننده است. جالب‌تر آن‌که سلینجر که هرگز جواب ناقدان را نداده ظاهراً به دقت نوشت‌های آن‌ها را دنبال می‌کند. باورنکردنی است، اما این همه تلاش برای کناره‌گیری از دنیا نتوانسته او را بالکل از آن منفک کند. چندی پیش ماهنامه‌ای محبوب و پر فروش تصمیم به چاپ مطالبی در باره سلینجر گرفت. ناگهان وکلا دست به کار شدند، و مجله قدی این پرونده را زد و این دلیل را آورد که هر مطلبی در باره سلینجر چاپ شود او را هفته‌ها و حتی ماه‌ها از کار می‌اندازد. خلاصه در دیوار سوراخی هست؛ ما او را نمی‌بینیم، اما او ما را می‌بیند. آدم یاد جان کیتس^۱ می‌افتد که می‌گوید مرگش را نقدهای بد و منفی جلو انداخت.

تنها زندگینامه قابل اتکا و مفصلی که تا امروز از سلینجر منتشر شده همان است که پس از چاپ کتاب فونی و زویی در مجله تایم چاپ شد. البته این مقاله کار «ویراستاران تایم» و به ویژه نویسنده و ناقدی جوان و بسیار مستعد به نام جان اسکواست. اطلاعات لازم را چند گزارشگر، از جمله آرت سایدنبام، رابرت جونز، ویلیام اسمیت، و مارتا مورفی مکداول، جمع‌آور کردند. این مقاله هم شامل زندگینامه است و هم نقد، و هم

۱. شاعر رمانتیک انگلیسی در قرن هجدهم که در جوانی فوت شد. - م.

داستان سلینجر را می‌گویید و هم داستان گلس؛ اما به هر حال کل آن تحت عنوان زندگینامه آمده است، چرا که زندگی سلینجر (یا آنچه از زندگی اش می‌دانیم) و آثارش بر یکدیگر سایه می‌اندازند.

سانی: پیشگفتار

فکر کردم این کار را می‌کنم، خودم را می‌زنم به کر و لالی. این طوری مجبور نمی‌شدم با هر کس و ناکسی از این حرف‌های احمقانه و صدا تا یک غاز بزنم. اگر هم کسی می‌خواست چیزی بهم بگوید، بایستی روی کاغذ می‌نوشت و بهم می‌داد. با پولی که درآوردم یک جایی یک آلونک کوچولو برای خودم می‌ساختم. آن را نزدیک جنگل می‌ساختیم، اما نه توی جنگل، چون می‌خواستم همیشه خدا آفتابی و پرنور باشد.

ناتوردشت

حاشیه جنگل همیشه آفتابی است، اما چهره مرد بلندقد مفلوک و رنگ‌پریده‌هاست. نه سال پیش که به کورنیش، نیوهامپشر، آمد، صمیمی و پرحرف بود؛ اما حالا وقتی کبا جیپش به شهر می‌آید، فقط برای خریدن غذا یا روزنامه چند کلمه‌ای می‌گوید. بیگانه‌هایی که سعی می‌کنند با او سر صحبت را باز کنند عاقبت مجبور به دادن یادداشت یا نامه‌ای می‌شوند و معمولاً هم جوابی نمی‌گیرند. تنها پای گروه کوچکی از دوستانش به آن خانه بالای تپه رسیده است. چندی پیش که او و خانواده‌اش نبودند، چند تا از همسایه‌ها دیگر طاقت نیاوردند، لباس کار پوشیدند و از آن حصار شش و نیم فوتی دور خانه بالا رفتند تا آنجا سر و گوشی آب بدهند.

آن‌ها پشت درخت‌های غان خانه یک طبقه و ساده‌ای به رنگ قرمز دیدند و یک باغچه جمع و جور برای سبزیجات و پنجاه متر دورتر از خانه در کنار نهر یک اتاقک سیمانی با نورگیر سقفی. دراتاقک یک

شومینه هست و یک میز دراز که رویش ماشین تحریر و کتاب‌ها و یک فایل قرار گرفته. مرد رنگ پریده معمولاً همان جا می‌نشیند، گهگاه به سرعت می‌نویسد، و مواقع دیگر ساعت‌ها چوب داخل آتش می‌اندازد و کلی کلمه را روی کاغذ ردیف می‌کند تا کلمه درست را بیابد. این نویسنده جروم دیوید سلینجر است، و تقریباً تمام شخصیت‌های آثارش از خودش واقعی‌تر و پذیرفتنی‌ترند.

ماحصل بیست و یک سال نویسنده‌گی حرفه‌ای برای او فقط یک رمان بوده، یک مجموعه داستان با عنوان نه داستان، و بیست داستان دیگر که در مجلات چاپ شده. و سرعتش دارد کم‌تر می‌شود: از سال ۱۹۵۳، فقط چهار داستان چاپ کرده که البته سه تا از آن‌ها اندازه رمان کوتاه‌اند. او همیشه قول می‌دهد که «به زودی یک داستان جدید.» با این حال سلینجر به‌رغم کم بودن آثارش، از جنگ جهانی دوم تا کنون، بیش از هر نویسنده آمریکایی دیگر خوانندگان و به ویژه جوانان را با کلامش جادو کرده. انتشار کتاب فرنی و زویی که در واقع دو داستان بلند و مرتبط است که ابتدا در نیویورک چات شد نه فقط حادثه‌ای ادبی، که به نظر طرفداران بی‌شمارش یک تجلی بود. هفته‌ها پیش از تاریخ رسمی انتشار کتاب، طرفداران سلینجر صفی طولانی بستند و کتاب‌فروش‌ها مجبور شدند اولی موجودی‌شان را بفروشند. البته دلیل اصلی این شور و هیجان خاطرۀ معروف‌ترین اثر سلینجر بود. از این کتاب هنوز هم که یک دهه از نخستین انتشار آن گذشته سالانه دویست و پنجاه هزار نسخه در ایالات متحده به فروش می‌رسد. از میان تمام شخصیت‌هایی که نویسندگان آمریکایی از جنگ جهانی دوم به بعد خلق کرده‌اند، فقط هولدن کولفیلد، هرزه‌گوی آداب دانِ ناتوردشت، است که جایگاهی دائمی در حافظه جمعی یافته است، همچون جورج ف. بیت، جی گتسی، ستوان هنری، و یوجین

گُنت که در دهه‌های بیست و سی چنین جایگاهی یافتند. یکی دو نسل از دانش‌آموزان و دانشجویان، مخصوصاً آن‌ها که دست کم آشنایی مختصری با «آیوی لیگ»^۱ دارند، هنوز سرود خود، حماسه خود، شوخی‌های خود، و بیانیه خود علیه دنیا را در ناتوردشت می‌بینند. دیوید رایزمن، جامعه‌شناس آمریکایی، در کلاس «شخصیت و ساختار اجتماعی» خود در هاروارد مطالعه ناتوردشت را به دانشجویان تکلیف می‌کند، شاید به این دلیل که هر دانشگاهی گروهی از هولدن‌های تنها دارد، همان کسانی که در هوای سرد و زمستانی دسامبر بارانی می‌پوشند و آن جمله اغراق‌آمیز کولفیلد را تمرین می‌کنند («آخرین بازی سال بود و انتظار داشتند اگر پَنسی نَبُرد همه خودکشی کنند یا بلایی سر خودشان بیاورند»).

هولدن صرفاً یک جور پَنرادِ عصر خشم و عصبانیت نیست. او بیش تر هاکلبری فین شهری و مدرن است. هم هاک و هم هولدن از تبار همان کسانی‌اند که لُزلی فیدلرِ ناقد «پسرانِ بد و خوبِ ادبیات آمریکا» نامیده است. هولدن هم مثل هاک در اشتیاق آن است که از تمدن دور شود و به آغوش معصوم و پاک طبیعت بازگردد. او هم مثل هاک با زبان اصیلِ زمانه و موقعیت خودش حرف می‌زند، از آداب و احترام فراری است، حس عدالت‌خواهی تیزی دارد، و خود داورِ اخلاقیات خود است. اگر یک چیز باشد که ناتوردشت را به نسلش پیوند می‌زند، آن این است که از نظر هولدن – و احتمالاً خالقش – محکومیت نهایی افراد با کلمه «قلابی» تعیین و خلاصه می‌شود. یک نظام تمام‌عیار و مبهم اخلاقی بر اساس این کلمه استوار شده، و هولدن کولفیلد کانتِ آن است.

اما هولدن شورشی نیست، گرچه او را معمولاً به این نام می‌خوانند. او

۱. جامعه دانشگاه‌های شرق آمریکا.

در اشتیاق این می‌سوزد که در دنیای رؤیایی کارهای خوب کند. وقتی او به کلمات زشتی فکر می‌کند که روی دیوارهای در معرض دید بچه‌ها نوشته شده یا با فاحشه‌ای احساس همدردی می‌کند، قصدش اعتراض به «نظام» یا حکومت آدم بزرگ‌ها نیست؛ فقط از وضعیت حاضر در این دنیای خالی از عشق رنج می‌برد. او هم نوجوانی خودآگاه و گهگاه مضحک است، و هم انسانی محکوم به داشتن حساسیتی خاص. به این معنا او تعیین‌کننده مضمون تمام آثاری است که سلینجر پس از ناتوردشت نوشت. اغلب انسان‌ها می‌دانند چطور این شک‌گاه و بی‌گاه را که دنیا اصلاً جای زندگی نیست نادیده بگیرند یا سرکوب کنند - اما جوانان و دیوانه‌ها و قدیس‌ها این ترفند را بلد نیستند. اغلب شخصیت‌های سلینجر، از جمله شخصیت‌های فرنی و زویی، از این سه دسته‌اند.

طرفه آن‌که قدیس‌های جوان و قدری دیوانه سرشار از خنده و شاید هم هستند.

* * *

شخصیت‌های جذاب‌ترین افسانه سلینجر به خانواده‌ای غریب و آجق و جق به نام گلس تعلق دارند. گاه شمار زندگی این گروه هنوز تمام نشده (خانواده گلس تا به حال فقط در فرنی، زویی، و پنج داستان دیگر ظاهر شده‌اند)، با این حال در آمریکا یکی از فراموش‌نشده‌ترین داستان‌های خانوادگی به شمار می‌رود.

پرداختن به هفت کودک نابغه در یک داستان مانند شیرجه رفتن از فاصله‌ای زیاد در یک محفظه کوچک آب است. دیگر آن‌که بچه‌های خانواده گلس شجاع و ترو تمیز و محترم و بسیار دوست‌داشتنی‌اند. با این حال آن‌ها هرگز به هفت خواهر و برادر کسالت‌آور تبدیل نمی‌شوند

(دست کم هیچ وقت همگی در آن واحد کسالت آور نیستند). رگ ایرلندی از آن‌ها آدم‌هایی بسیار حراف و گهگاه غیرعادی ساخته، و رگ یهودی به آن گرما و صمیمیت و استعداد تفکر و تعمق را داده. میراثشان از وودویل همباعث گرایششان به نمایش و تیاتر شده.

یکی از شخصیت‌های محری، اما همچنان شبیح‌گونه افسانه‌گلس سیمور است، روح خانواده و رشد خانواده، و نابغه و قدیس (دست کم از چشم خانواده خودش) که همه افراد زنده خانواده گلس را تحت سیطره خود دارد. سیمور بوده که دیگر بچه‌های خانواده گلس را واداشته توده‌ای هضم‌ناپذیر از عرفان شرقی و فلسفه غربی را ببلعند تا آن‌جا که الان این فکر را به سر آدم می‌اندازند که برخلاف بچه‌های دیگر به جای کارت بازیکنان معروف بیس‌بال حرف‌ها و جملات اپیکتتوس را جمع کرده و با صورت تناسخ یافته بودا در منطقه وست ساید توپ‌بازی کرده‌اند. این ویژگی خاص و شاخص سلینجر است که توانسته عناصر غریب و شگفت را با عناصر پیش پا افتاده و معمولی به شکلی کاملاً طبیعی و طنزآمیز در دنیای خانواده گلس درهم آمیزد.

ناقدان - و مشخصاً آلفرد کازن که جداً بابت حرفش عذرخواهی می‌کند - علاوه بر زیر سؤال بردن پیام داستان‌های فرنی و زویی اشاره کرده‌اند که بچه‌های خانواده گلس زیاده از حد جذاب و زیاده از حد دل‌مشغول و علاقه‌مند به خودند. اما این اتهامی ناعادلانه است. آن‌ها آن‌قدر در سایه مرگ و دل‌مشغول مرگند که حتی در شیرین‌ترین لحظات زیادی جذاب نیستند، و آن‌قدر جید نگران خطر خد و دوستی‌اند که نمی‌توانند از خود راضی و خودستا باشند.

برخی از خوانندگان هم به پرحرف بودن کتاب فرنی و زویی اعتراض دارند. اما حرف و دیالوگ‌ها هم مانند خود کتاب درخشان و شادند.

هولدن کولفیلد آدم دل‌نازکی بود و قدرت و توان لازم برای بقا را نداشت؛ اما زویی و خواهرش با این که در اواخر کتاب به ستوه می‌آیند خود را حفظ می‌کنند. مهم‌تر آن که سلینجر به جای درآوردن ادای روان‌شناسان - کاری که از آن متنفر است - با استفاده از چشم و گوش تیزش به این شخصیت‌ها هم مانند هولدن زندگی و طراوت و حضوری خیره‌کننده بخشیده است. در واقع افراد خانواده گلس آن قدر واقعی‌اند که خوانندگان با اطمینان احساس می‌کنند این داستان‌ها باید زندگی‌نامه شخصی باشند. اما سلینجر تا جایی که زورش رسیده تلاش کرده این قضیه را مبهم نگه دارد.

* * *

در عصری که همه روابط علنی و آشکار است، سلینجر گوشه‌ عزلت گرفت و در انزوا زندگی می‌کند. او می‌گوید برای این که خلایقش پابرجا بماند به این انزوا نیاز دارد، و «در طی سال‌های کار» نباید دچار وقفه شود. اما الان دیگر تلاش برای پرهیز از دنیا و مردم باید خسته‌کننده‌تر از قدری معاشرت معمولی شده باشد. در واقع هاروی سوآدس، ناقد و رمان‌نویس، با بدخلقی اشاره کرده که بخشی از شهرت سلینجر نتیجه «دست‌نیافتنی بودن و سوسه‌انگیز» اوست.

او تاکنون فقط به سؤالات یک خبرنگار پاسخ داده است، یک دختر شانزده ساله دبیرستانی اهل ویندزور ورمونت که در سال ۱۹۵۳ می‌خواست مقاله‌ای برای روزنامه مدرسه‌اش بنویسد. اگر در خیابان غریبه‌ای صدایش بزند، برمی‌گردد و فرار می‌کند، و عکسش پشت هیچ یک از کتاب‌هایش چاپ نشده جز دو چاپ اول ناتوردشت (در چاپ سوم به درخواست خودش عکس را برداشتند). تاکنون پیشنهاد دست کم سه

باشگاه کتاب را برای فرنی و زویی رد کرده، و از سال ۱۹۴۹ که هالیوود بر اساس داستان «عمو ویگیلی در کانه تیکات» فیلمی اشک‌انگیز با شرکت سوزان هی‌وارد ساخت، دیگر با سینمایی‌ها طرف حساب نشده است. خانواده و دوستان سلینجر عزلت و انزوای او را محترم می‌شمردند و مثل حصار از او محافظت می‌کنند. البته این دسیسه سکوت برخی از آن‌ها را ذله کرده است؛ پیتر دُوریس، نویسنده، همچون بقیه وفادارانه دم نمی‌زند، اما اقرار می‌کند که دوستی با سلینجر این احساس را بهش می‌دهد که شبیه گانگسترهای تلویزیونی شده: «همش باید قام موشک بازی درآورد و حرف نزد.»

طرفداران سلینجر خلاً ناشی از انزوای او را با خیالاتی شگفت‌انگیز پر کرده‌اند. مثلاً این‌که ظاهراً نویسنده ما هرازگاهی پشت درِ قفل شده‌اش گوش می‌ایستد، چون در سیمون: پیشگفتار همزاد خیالی‌اش اشاره می‌کند به «یادداشت‌های تأثرانگیز 'سعی کن زودتر خوب شوی' خواننده‌های قدیمی آثارم که نمی‌دانم از کجا این داستان الکی را شنیده‌اند که من شش ماه از سال را در یک معبد بودای می‌گذرانم و شش ماه دیگر را در یک آسایشگاه روانی.» یکی از این منابع اطلاعاتی ساختگی خود نویسنده است؛ در جلد کتاب فرنی و زویی با شیادی توأم با حجب و حیا نوشت که «در وست پورت با سگم زندگی می‌کنم.» اما واقعیت وحشتناک این است که او هرگز در وست پورت زندگی نکرده، و سال‌هاست که سگ نداشته است. اما اثبات کذب این شایعات و حرف‌های خنده‌دار مستلزم نفوذ به یک سیستم اخطار پیشرفته است که حضور ژورنالیست‌ها را از نصف قاره آن طرف‌تر تشخیص می‌دهد.

البته بخشی از افسانه گلس با واقعیت همخوانی دارد. همه برادران گلس گهگاه به سلینجر شبیه می‌شوند - آنها درون‌نگر و حساس و عاشق کلماتند، از چیزها و آدم‌های قلبی متنفرند، و با عرفان لاس می‌زنند - و وقایعی از زندگی نویسنده سر از داستان‌هایش در می‌آورند. سلینجر تیر نیز مثل بچه‌های گلس در نیویورک و از پدری یهودی و مادری مسیحی به دنیا آمده است. ماری جیلیچ اسکاتلندی - ایرلندی موقع ازدواج با سول سلینجر برای این که به خانواده شوهر آینده‌اش دلداری بدهد نامش را به میریام تغییر داد. اما سول از واردکنندگان موفق و مایه‌دار ژمبون و پنیر بود و هست، و هر گونه ارتباط و پیوند او یا میریام با حرفه نمایش توسط سیستم ضداطلاعاتی سلینجر به خوبی پنهان نگاه داشته شده است.

سانیه اسم سلینجر در آن زمان، بچه‌ای جدی و مؤدب بود، به قدم زدن‌های طولانی و تنهایی بسیار علاقه داشت، برادر نداشت، و فقط یک خواهر داشت، دوریس، که هشت سال از خودش بزرگ‌تر بود. سلینجر یک بار گفت که سیمور و هولدن را بر اساس شخصیت یک هم‌مدرسه‌ای فوت شده‌اش خلق کرده، برای همین مدت‌هاست که خبرنگارها و دانشجویان دکترا دنبال این هم‌مدرسه‌ای می‌گردند. دست کم دو تن از آشنایان هم‌مدرسه‌ای سلینجر در سن پایین فوت شده‌اند که یکی از آنها پسری بسیار باهوش و ذکاوت بود. اما تحقیقات کارآگاهی فشرده و عمیق حاکی از آن است که سلینجر هم مثل هر بچه تنهایی که برای خودش خواهر و برادر خلق می‌کند اکثر شخصیت‌هایش را به کمک تخیل ناب و نادرش ساخته است.

سانی، برخلاف زویی و بقیه، اصلاً از این بچه‌هایی نبود که بتواند در مسابقات اطلاعات عمومی شرکت کند. نمراتش در مدارس دولتی منطقه وست سایید منتهن بیش‌تر «ب» بود، و ریاضیات گیجش می‌کرد. بهره

هوشی متوسط ۱۰۴ را داشت، و رفتارش گهگاه بد بود. این پسرک استخوانی و قدبلند در یازده سالگی که به کمپ ویگوم درهریسون ایالت مین رفت تصویر بهترین از خود نشان داد، منصفانه تینس بازی کرد، با شور و شوق با دیگران دوست شد، و «محبوب‌ترین هنرپیشه سال ۱۹۳۰» نام گرفت.

سیزده ساله که شد، پدر و مادرش که نگران وضعیت درس‌هایش بودند اسمش را در مدرسه مک برنی نوشتند که در منهن اسم و رسمی داشت؛ سانی موقع ثبت‌نام در مصاحبه‌اش گفت به تیاتر و ماهی‌های گرمسیری علاقه دارد. یک سال بعد اخراجش کردند. دوستی که آن زمان سانی را می‌شناخت گفته است که «دوست داشت کارهای غیرعادی بکند. پیش می‌آمد که ساعت‌ها کسی نمی‌دانست کجاست یا چه کار دارد می‌کند؛ بعد یکهو سرِ غذا پیدایش می‌شد. پسر خوبی بود، اما از آن بچه‌هایی بود که اگر می‌خواستی مثلاً ورق بازی کنی اصلاً جلو نمی‌آمد.» سانی را پانزده ساله که شد به مدرسه نظامی «ولی فورج» تبعید کردند، یک مرکز آموزشی شدیداً مسلح به حصارهای چوب شمشاد و توپ‌های جنگی در برابر خطرانی که در تپه‌های پنسیلوانیا کمین کرده‌اند. گرچه می‌توان تشخیص داد که این مدرسه مدلِ مدرسه پَنسی در ناتوردشت بوده، سلینجر جوان که لاف می‌زد به هالیوود می‌رود، نویسنده و تهیه‌کننده می‌شود، و پول و پله‌ای به هم می‌زند، اصلاً شبیه هولدن کولفیلد نبود. آلتون مک کلاسی، همکلاسی او و گروهبان اولِ گروهانِ سرجوخه سلینجر که اکنون شیرفروشی بازنشسته در لاک‌هیونر پنسیلوانیاست، شب‌هایی را به یاد می‌آورد که پس از ساعت خاموشی با سلینجر از حصار رد می‌شدند تا آبجو کش برونند، اما مطمئن است که سلینجر هرگز مثل هولدن غیبت غیرمجاز نداشته و فقط دست به

خلاف‌های کوچک و پذیرفته شده می‌زده است.

سلینجر در ژوئن سال ۱۹۳۶ اولین و آخرین دیپلمش را از ولی فورج دریافت کرد. در این مدت او که حالا جری خوانده می‌شد شب‌ها پتویی روی سرش می‌انداخت تا افسر نگهبان ولی فورج نور چراغ قوه‌اش را نبیند و اولین داستان کوتاهش را می‌نوشت. اما مطمئن بود که اصلاً نمی‌تواند پاپاسول را متقاعد کند که قصه دارد نویسنده شود. در ۱۹۳۷، سلینجر بزرگ و کوچک پس از این که جری چند هفته‌ای را عاطل و باطل در دانشگاه نیویورک گذراند عازم وین شدند. سلینجر در یکی از شماره‌های مجله استوری در سال ۱۹۴۴ نوشته است: «ظاهراً قرار بود در زمینه تجارت ژامبون لهستانی کارآموزی کنم. بالاخره مرا به زور به شهر بیدگوسچ کشاندند. آن‌جا چند ماهی خوک کشتم، و با استاد سلاخی عظیم‌الجثه‌ای گوشت‌ها را بار چرخدستی کردم و در میان برف کشاندم. بعد به آمریکا برگشتم و نیم ترم به دانشگاه رفتم، اما زه ردم و آدم بیرون.» آخرین تماس سلینجر ب دنیای درس و مدرسه در دانشگاه کلمبیا رخ داد که در یک دوره داستان کوتاه نویسی به استادی ویت برنیت، سردبیر استوری، ثبت‌نام کرد. در سال ۱۹۴۲، به خدمت نظام احضار شد و در این دوره تعطیلات آخر هفته‌اش را با ماشین تحریرش در هتل می‌گذراند. فرآورده این دوره‌اش قطعه‌ای جدی و پرحرارت بود برای استوری و مرثیه‌ای سوزناک برای ستردی ایونینگ پست در باره مردی جوان و حساس که پیش از آن که وقت کند بزرگ‌ترین رمان دنیا را بنویسد می‌میرد، اما برادرش برای جبران گناهانش کار خود را به عنوان بزرگ‌ترین ترانه‌نویس دنیا کنار می‌گذارد تا کتاب را تمام کند.

در ۱۹۴۴، سلینجر در تیورتون دوون شایر مستقر شد تا با گروه ضداطلاعاتی کوچکی از لشکر چهارم توپخانه تعلیم ببیند - تقریباً همان

موقعیت گروهبان ایکس، قهرمان به ستوه آمده گرم‌ترین و بهترین داستان از مجموعه نه داستان، «برای اسم، با عشق و فلاکت» (نویسنده هم مثل گروهبان ایکس وقتش را با گوش کردن به تمرینات گروه کرر کلیسای متدیست تیورتون می‌گذارند).

در ششم ژوئن، پنج ساعت پس از حمله به یوتابییج، سلینجر به همراه لشگر چهارم به نورماندی رسید و تا پایان نبرد بالج در آنجا ماند. او سربازی تنها و گوشه‌گیر بود و کارش یافتن مأموران گشتاپو از طریق مصاحبه با غیرنظامی‌های فرانسوی و امیران آلمانی. ستوان سوم سلینجر در فرانسه با گزارشگر جنگ، ارنست همینگوی، ملاقات کرد که نوشته‌های سلینجر را خواند و احتمالاً به خاطر تقدیر از آن («خدایا، خیلی با استعداد») اسلحه لوگرش را درآورد و با یک گلوله سر جوجه‌ای را پراند. سلینجر واقعه مشابهی را در «اسمه» آورده است.

نویسنده جوان و رو به ترقی در سال ۱۹۴۴ با فیس و افاده چکی دوپست دلاری برای بنت فرستاد تا به دیگر نویسندگان جوان کمک کند، و برای او نوشت: «هنوز تا وقت و یک سوراخ موش خالی گیر می‌آورم می‌نویسم.» همیشه یک ماشین تحریر در جیبش داشت، و یکی از آشنایانش در ارتش به یاد می‌آورد که موقع حمله دشمن او را دیده که زیر میزی چمباتمه زده و تایپ می‌کند. داستان‌های سلینجر رفته رفته بهتر می‌شد، اما دیالوگ‌هایش هنوز حالت شسته رفته و مصنوعی‌ای را داشت که در کلاس‌های نویسندگی به همه حقه می‌کنند. در یکی از داستان‌هایش که در پست چاپ شد، گروهبان وینسنت کولفیلد را معرفی کرد که «برادر کوچک‌تری در ارتش دارد که بارها از مدرسه اخراج شده» و ظاهراً حین عملیاتی در اقیانوس آرام کشته شده است. این داستان بیانگر دل‌مشغولی سلینجر در داستان‌هایش با برادرهای مرده است، و

گرایشش را به آغاز کردن افسانه‌هایش با کشتن شخصیت اصلی‌اش نشان می‌دهد. (افسانه گل‌س نیز به همین ترتیب با خودکشی سیمور در «روز خوبِ موزماهی» در سال ۱۹۴۸ آغاز شد).

* * *

سلینجر در سال ۱۹۴۶ به نیویورک بازگشت، و نه فقط از سربازی، بلکه از ازدواجی ناموفق با یک پزشک اروپایی خلاص شد. گرچه آن دو آشکارا آبشان به یک جوی نمی‌رفت، سلینجر بعدها مصرانه می‌گفت که با یکدیگر تله‌پاتی داشته‌اند و از وقایع واحد در زمان واحد باخبر می‌شدند. در این مدت با پدر و مادرش در خیابان پارک زندگی می‌کرد و شب‌ها را در گرینیچ ویلج می‌گذراند. آرام و شوخ بود و عاشق بحث کردن در مورد دستور زبان، و جثه استخوانی‌اش را با دمبل زدن تقویت و ورزیده می‌کرد. گرچه هنوز سال‌ها مانده بود تا کتاب‌های مربوط به بودا را در بقالی‌ها هم بفروشند، با شور و شوق به مطالعه‌ی ذن پرداخت، و کتاب‌های مربوط به این موضوع را لیست می‌کرد و به دوست‌دخترهایش می‌داد. با انواع و اقسام دخترها به ویلج می‌رفت، دخترهایی که با کارایی و زبردستی در فروشگاه هتل زنان پاکدامنِ باربیزان در منهتن تور می‌زد. دوستانش می‌توانستند با چشم خود ببینند که دارد دیالوگ‌ها را برای داستان‌هایش ذخیره و حفظ می‌کند. این بریمور کمپ و یگوم باربیزان‌های قصول را با دری‌وری‌های پیچیده و مفصل پس می‌زد؛ یکی از این دختران به دنیای واقعیت که بازگشت مطمئن بود که سلینجر دروازه‌بان تیم مونترال کانادا است.

پس از مدتی کوتاه سلینجر آن قدر در نویسندگی غرق شده بود که دیگر به ویلج نیازی نداشت، و کناره‌گیری‌اش را شروع کرد. اول به کلبه‌ای

بیست و چهار مایل دورتر در تری تاون رفت. ظاهراً دوستانش نشانی‌اش را پیدا کردند، چون در سه هفته‌ای که برای تمام کردن ناتوردشت لازم داشت در آلونکی در نزدیکی خیابان سوم قایم شده بود. بعد تصمیم گرفت دوباره جابجا شود، و این بار تیری که از چله کمان ذن پرتاب شد به اشتباه به وست پورت اصابت کرد. آن جامعه هنرمندان اصلاً جای سلینجر نبود. او بعداً با بی‌تراکتی و البته به درستی توضیح داد که «بدترین دشمن یک نویسنده نویسنده دیگر است.»

نه در کورنیش نیوهامپشر از نویسنده خبری بود و نه در کلبه شیروانی سلینجر از آب لوله‌کشی یا بخاری؛ کلبه‌ای که سلینجر خرید در قطعه‌ای نود جریبی روی تپه مشرف به رود کانه‌تیکاف قرار داشت. آن زمستان او سعادت‌مندانه از نهر آب آورد و با اره چوب برید. برای مصاحبت هم به ویندزور ورمونت در آن سوی رود می‌رفت و وقتش را با نوجوان‌ها در رستورانی به اسم پنس لانچ می‌گذارند. بچه‌ها خیلی دوستش داشتند، ولی مادرها نگران بودند که مبادا این یارو نویسنده جدی و دیلاق نیویورکی بچه‌هایشان را بگذارد تو یک کتاب.

* * *

در ۱۹۵۳، سلینجر در مهمانی‌ای در منچستر ورمونت کلرداگلاس انگلیسی، دانشجوی دانشگاه ردکلیف، را ملاقات کرد. او بی‌تردید ظاهری مناسب داشت، فوق‌العاده زیبا بود، و از آن دخترهایی نبود که همیشه کت کشمیر و دامن فالنل می‌پوشند. کلر مجذوب این نویسنده سی و چهار ساله و جدی شد و چند بار در کورنش به دیدنش رفت. او به خانواده‌اش با داستانی دلداری داد که بیانگر توجه و دقت او به سبک استاد بود: گفت که سلینجر با مادرش، خواهرش، پانزده راهب بودایی، و

یک یوگی که روی سرش می ایستد زندگی می کند. و دخترک عرفان را کشف کرد. برادرش، گوین که عکاس سینماست، به خاطر می آورد: «کلر گیر داده بود به دعای مسیح. جری در سر کار گذاشتن مردم خیلی استعداد دارد.»

کلر بی مقدمه رابطه اش را با سلینجر قطع کرد و با یکی از دانشجویان جوان دانشکده بازرگانی هاروارد ازدواج کرد. پس از چند ماه باز بی مقدمه به ازدواجش پایان داد و به کورنیش بازگشت. سلینجر و او در سال ۱۹۵۵ با یکدیگر ازدواج کردند. هدیه ازدواج او به عروس داستان فنی بود که قهرمان آن ظاهر و رفتار و چمدان آبی رنگ کلر را داشت.

سلینجر برخلاف معمول به خاطر ازدواجش یک مهمانی برپا کرد که در آن مادرش و خواهرش هم بودند (که در باره او چیز زیادی نمی دانیم جز آن که از فروشگاه بلومینگ دیل لباس می خرد و دوبار طلاق گرفته است). شوهر اول کلر هم بود. پس از آن سلینجر یکی دیگر از دوره های انزوايش را آغاز کرد؛ دیگر با نوجوان هایی که ساعت ها از وقتش را در پنس لانچ با آنها می گذراند حرف نمی زد، و دیدارهای فراوانش از همسایگانش در کورنیش را هم قطع کرد. گهگاه او را در حال کار در کتابخانه ای در دارتمت می دیدند؛ آن طور که یکی از دوستانش توصیف کرده پیراهن پشمی چهارخانه به تن داشت و «ریش چنگیزی» گذاشته بود. عادات کاری اش تغییری نکرده است: ناهار مختصری با خودش به سلول بتونی اش می برد، و از هشت و نیم صبح تا پنج و نیم بعدازظهر کار می کند. آن جا فقط با تلفن می شود به او دسترسی پیدا کرد، گرچه به قول یکی از اقوامش «حتماً خانه باید آتش گرفته باشد.» وقتی هم کار نمی کند، مثل «خانوم چاقه» حریصانه تلویزیون تماشا می کند.

این دوره آخر انزوای نویسنده ممکن است فقط به این معنی باشد که

نیازهای اجتماعی‌اش را همسر و دو فرزندش (متیو متولد ۱۳ فوریه ۱۹۶۰ و مارگرت آن متولد ۱۰ دسامبر ۱۹۵۵) تأمین می‌کنند. اما سلینجر در حال کار روی در واقع اولین اثر بزرگ و گسترده خود است. داستان خانواده مگس حتی در حال حاضر از ناتوردشت بسیار طولانی‌تر است، و آشکار است که هنوز تا تمام شدن راه زیادی در پیش دارد. به گفته یکی از دوستانش، او قصد دارد سه گانه گل‌س را بنویسد. از زمان ازدواجش تما موقت و انرژی‌اش صرف این شده که جهت و ساختار مناسب را برای افسانه‌اش پیدا کند، شخصیت‌هایی را بپرورد که قرار است پنهانی‌ترین و درونی‌ترین افکار خودش را بر زبان آورند، و مسائل و گره‌هایی را حل کند که انتشار تدریجی و تکه تکه اثر باعث می‌شود. چهره‌اش پس از شش سال تقلا و کشمکش نشان از درد و رنج ناشی از نبردی هنری دارد که نتیجه‌اش هنوز مشخص نیست. این نبرد تقریباً مطمئناً شامل مسئله‌ای مقام قدیسی و خودکشی سیمور تیر می‌شود.

* * *

روزی روزگاری مردی بود چنان زبردست در شناختن اسب خوب از بد که جزئیات ساده و پیش پا افتاده مثل رنگ و جنسیت را کنار می‌گذاشته و ضمیر و باطن آن حیوانات را جستجو می‌کرد. سیمور - دست کم از دید خانواده‌اش - چنین مردی بود. بزرگ‌ترین برادر در قید حیاتش، بادی گل‌س، در مورد او می‌گوید: «کسی را نیافته‌ام که بتوانم به جای او به دنبال اسب‌ها بفرستم.»

تکامل شخصیت سیمور و رسیدنش به مقام ادراک تقریباً فراحسی یکی از جذاب‌ترین بخش‌های تاریخچه ج. د. سلینجر است. سیمور اولین بار در داستان کوتاه تکان دهنده «روز خوب موزماهی» که در سال ۱۹۴۸

به چاپ رسید ظاهر شد. او با دخترکی در ساحل فلوریدا شنا می‌کند، منکوب معصومیت دخترک می‌شود، و به اعتلایی (یا یاسی) فراتر از حد تحملش می‌رسد. به اتاقش در هتل برمی‌گردد و تیری در سر خود خالی می‌کند. به دلایل این خودکشی اسرارآمیز در داستان عالیبر «تیرهای سقف را بالا بگذارید، نجاران» که هفت سال بعد نوشته شد و به روز عروسی سیمور مربوط می‌شود اشاره شده است؛ در این داستان مردی حساس و آرام و قدری ضعیف را می‌بینم که در شرف مقید کردن خود به تور سر و دئودورانت و روانکاوهای طوطی‌وار است.

اما این شخصیت تازه در داستان بسیار پیچیده «سیمور: پیشگفتار» که سلینجر در سال ۱۹۵۹ نوشت بیش‌تر کاویده می‌شود و به عنوان قدیمی و شاعری بزرگ ظاهر می‌گردد. این داستان را ظاهراً بادی به عنوان یادبود نوشته است، و سبکی که نشان از درگیری عصبی و سواس‌گونه نویسنده دارد، گفتارهای خودآگاهانه و بی‌شمار نویسنده با خواننده، و پراتزهایی پایان، همگی حاکی از آن هستند که راوی دارد زیر بار خاطره رو به رشد مرده‌ای که هم مورد مهر بوده و هم باعث حسادت کمر خم می‌کند. «سیمور: پیشگفتار» یکی از استادانه‌ترین نمایش‌های جدی - شوخی در حوزه ادبیات جدید است. اما خودکشی سیمور در آن محلی از اعراب ندارد. قدیس‌ها ممکن است شهید شوند، اما هرگز خودکشی نمی‌کنند. اگر خودکشی در اتاق هتل عملِ مردی دیوانه و ضعیف باشد، کل این افسانه بی‌معنا می‌شود؛ چرا که سیمور ظاهراً عاقل‌ترین و قوی‌ترین مردان بوده است. و اگر این خودکشی به معنای ترک این دنیای پست توسط مردی مقدس باشد، با شخصیت سیمور جور در نمی‌آید؛ چرا که او به شش حواری خود نه فقط عشق و بخشش را آموخته، بلکه آن طور که زوی می‌گوید به آن‌ها یاد داده نقش خود را در این دنیا از صمیم قلب به

سرانجام برسانند. خودکشی کار غلطی بود، و آن طور که بادی می‌گوید سیمور اصلاً قادر به اشتباه کردن نبوده است.

* * *

آیا سلینجر می‌تواند با نوشته‌هایش دوباره به این خودکشی برگردد، آن را رفع و رجوع کند، و اسطوره‌اش را به کمال برساند؟ اگر در این کار موفق شود، دیگر فقط خدا می‌داند از چه خواهد نوشت. اما قطعاً افسانه‌گلس تا حد زیادی درون‌نگرانه خواهد بود؛ و از چشم‌انداز وسیع رمان اجتماعی اثر اندکی در آن خواهیم یافت. اما این افسانه صرف‌نظر از شکلش مطمئناً بیانگر جوهر زمانه سلینجر خواهد بود که در تنها مضمونی که سلینجر از آن نوشته متجلی می‌شود - مضمون وضعیت ناگوار انسان نیک و حساس در دنیای خلوت و ساکت عشق و مرگ. مهارت نادر او در این است که می‌تواند حتی نیکی را باورکردنی بسازد. او آدمی احساساتی است، اما سبک طنزآمیز و محاوره‌اش به احساساتش می‌چربد. و در عین حال به قدرت قضاوتش هم لطمه‌ای نمی‌زند. مهم‌تر آن‌که او یکی از معدود نویسندگان جدی روزگار ماست که در مورد شخصیت‌هایشان - در مورد انسان - با امید می‌نویسد.

سلینجر بی‌تردید نویسنده‌ای اصیل است، از آن نوع که سایه‌اش را نه در نویسندگان پیش از او، بلکه در آن‌هایی می‌توان دید که پس از او می‌آیند. اگر هم اکنون دست از نوشتن بردارد، ناتوردشت شاهکاری کوچک قلمداد خواهد شد - مثلاً در حدود نشان سرخ دلیری - نه داستان مجموعه‌ای بی‌نظیر از زمان انتشار مجموعه در زمانه متوسط همی‌نگوی، و فرنی و زویی اثر کوچکی درخشان. اما یک چیز قطعی است: در حال حاضر نویسنده‌ای نیست که بتوان به جای او به دنبال اسب‌ها فرستاد.



جزئیات دیگری را نیز می‌توان به این سرگذشت اضافه کرد. اساساً یکی از جذاب‌ترین سرگرمی‌های طرفداران سلینجر یافتن نکات مشترک و شباهت‌ها میان زندگی و آثار اوست. مثلاً می‌توان به این نکته اشاره کرد که سلینجر هم مثل هولدن کولفیلد در زمان مدرسه جزء تیم شمشیربازی بوده، گرچه مشخص نیست که او هم وسایلش را در قروی زیرزمینی گم کرده است یا نه. او هم مثل سیمور هایکو نوشته و زمانی بیلاردباز ماهری بوده است. او هم مثل بعضی از افراد خانواده گس علاقه به خواندن داستان‌هایش برای دوستان یا اقوام داشته، و گرایش به مذاهب شرقی هم که معروف است. می‌گویند در ابتدای ازدواجش هیچ موجود زنده‌ای، حتی حشرات، در خانه سلینجرها کشته نمی‌شد.

یکی از مشکلاتی که بر سر راه زندگینامه‌نویسان سلینجر قرار دارد اثر ماندگار شوخی‌ها و خالی‌بندی‌های اوست. مثلاً او یک بار به کسی گفته است که بچه که بوده برادران مارکس مرتباً به خانه آن‌ها رفت و آمد داشته‌اند. بی‌شک این گفته نشانه و سرنخ هیجان‌انگیزی است، اما نکته این‌جاست که برادران مارکس اصلاً آشنایی با خانواده سلینجر (و شاید بتوان گفت با خواننده گلس) را حاشا می‌کنند. شاید سلینجر فقط چاخان کرده، و شاید هم نه.

در میان این مه، برخی از واقعیات یا نیمه واقعیات را می‌توان به درستی مشخص کرد. یکی از همکلاسی‌های سلینجر در مدرسه نظام از پنجره پرید و خودکشی کرد، درست مثل جیمز کمیل در ناتوردشت. همکلاسی دیگرش اخراج شد و بعداً ظاهراً از آسایشگاهی روانی در ساحل غربی سر درآورد. در فلوریدا، سلینجر با دختری بسیار جوان‌تر از

خودش آشنا شد (سبیل؟)، و ظاهراً تا وقتی دخترک به دانشگاه رفت او را می‌دید. آرتور و باربارا گلف در زندگینامه جدیدی از یوجین اونیل داستان خیلی جالبی تعریف کرده‌اند در مورد دختر اونیل، اونا، و دوست او کرول گریس که آن زمان هفده سال داشت و نامزد ویلیام سارویان سی و پنج ساله بوده. سارویان نویسنده در آن زمان در ساکرامنتو تعلیم نظامی می‌دید، و کرول به او قول داده بود که هر روز برایش نامه بنویسد. او اکنون تعریف می‌کند که:

اونا تقریباً هر روز از پسری به اسم جری در نیویورک نامه دریافت می‌کرد. بعضی از این نامه‌ها پانزده صفحه بودند و خیلی بامزه، و به همه چیز در آن‌ها اشاره می‌شد. من به اونا گفتم می‌ترسم به بیل [ویلیام سارویان] که نامه بنویسم، بفهمد هیچی بارم نیست و به همین خاطر با من ازدواج نکنند. اونا هم آن قسمت‌های قلبه سلنبه نامه‌های جری را علامت زد تا من در نامه‌هایم به بیل آن‌ها را کپی کنم. دو هفته آموزشی بیل که تمام شد، در قرارگاه به دیدنش رفتم و دیدم خیلی دمغ و بداخلاق است. دلیلش را که پرسیدم، گفت نظرش در مورد ازدواج با من عوض شده. گفت فکر می‌کرده من دختر گیرا و ساده‌ای هستم، اما «آن نامه‌های کثیف پر از چرب‌زبانی» که برایش فرستادم، او را به فکر انداخته. خیلی دمغ شدم و ماجرا را به اونا گفتم. او هم گفت بهتر است راستش را به بیل بگویم. اما من که می‌دانستم بیل از دروغ گفتن بیش‌تر از هر چیزی بدش می‌آید، اصلاً دم نزدم.

صدالبته نویسنده آن نامه‌ها ج. د. سلینجر بود. (از آن زمان تاکنون سارویان همواره او را تحسین کرده است.)

در این میان اغلب اوقات از خود سلینجر صدایی در نمی‌آید، اما گاهی هم وجود خارجی پیدا می‌کند. زمانی که نشریه کازموپالیتن خود را آماده چاپ مجدد «جنگل وازگون» می‌کرد (یکی از اولین داستان‌های سلینجر

که در مالکیت این مجله بود، اما خود سلینجر می‌خواست آن را پس بگیرد)، شبی تلفن خانه یکی از دبیرهای مجله به صدا درآمد و دبیر حسابی دستپاچه شد که دید خود نویسنده به او زنگ زده است؛ نویسنده با لحنی مؤدبانه و خوشایند درخواست کرد که داستان چاپ نشود. (از قضا آن داستان دوباره چاپ شد.) ظاهراً تلاش دیگران برای نبش قبر کردن داستان‌های قدیمی‌اش آزارش می‌دهد. وقتی یکی از آشنایان سلینجر از او اجازه خواست تا یکی از داستان‌هایش را در جُنگی ادبی بگذارد، سلینجر خشک و بدون تعارف و تا حدی بی‌ادبانه جواب منفی داد؛ اما وقتی آن دوست سرزنشش کرد، سلینجر نرم شد و در جواب نامه او با خوشرویی نوشت که چون نمی‌توانسته به دوست قدیمی‌اش بگوید که شاشیدم به جنگ ادبی‌ات، خلقتش حسابی تنگ بوده است. به طور کلی نامه‌های سلینجر جذاب، اما متأسفانه نادرند، هر چند می‌گویند با یکی از زندانیان زندان سینگ سینگ مکاتبه دائمی دارد (یک شوخی دیگر؟)

یکی از جالب‌ترین داستان‌های مربوط به سلینجر به زمانی برمی‌گردد که نسخه تمام شده ناتوردشت را به ناشری داده بود. کتاب را پذیرفتند، قرارداد امضا شد، و سلینجر رفت تا با ویراستار کتابش حرف بزند. چند وقت بعد به نماینده خود زنگ زد و در حالی که داشت گریه‌اش می‌گرفت اصرار کرد که کتاب را از آن ناشر پس بگیرند. نماینده دلیلش را می‌پرسد، و سلینجر اصرار می‌کرد که دلش این طور می‌خواهد. پس از پافشاری زیاد نماینده سلینجر بالاخره توضیح داد که اصلاً نمی‌تواند با ویراستارش کنار بیاید. «چرا؟» و سلینجر جواب داد: «مردک فکر می‌کند هولدن دیوانه است.»

کتاب توسط ناشر دیگری چاپ شد.

در گذشته سلینجر گهگاه اجازه می‌داد که یادداشتی در مورد زندگی‌اش نوشته شود. در یکی از آن‌ها که توسط ویلیامشان برای باشگاه کتاب ماه در زمان انتشار ناتوردشت نوشته شده، از قول سلینجر ماجرای سرزدنش به یکی از کلاس‌های داستان کوتاه سارا لارنس نقل شده است. این ترکیب باشگاه کتاب ماه و سارا لارنس و کلاس داستان کوتاه اصلاً به سلینجر می‌انگیزد که الان می‌شناسیم نمی‌آید؛ اما در آن یادداشت می‌گوید:

آن روز بهم خوش گذشت، ولی کاری نبود که دوباره بخواهم بکنم. دیدم خیلی حس ادبیاتی بودن بهم دست داده، و دارم به همه نویسنده‌هایی که بهشان احترام می‌گذارم برجسی می‌زنم... وقتی از نویسنده‌ای در مورد هنرش می‌پرسند، باید فقط بلند شود و با صدای بلند اسم نویسنده‌هایی را بگوید که دوستان دارند. من عاشق کافکا، فلور، تولستوی، چخوف، داستایفسکی، پروست، اُکسی، ریلکه، لورکا، کیتس، رمبو، برنز، امیلی برونته، جین آستن، هنری جیمز، بلیک، و کالریج هستم. از نویسنده‌های زنده اسم نمی‌برم. فکر نمی‌کنم کار درستی باشد.

در سال ۱۹۴۹ که مجله هارپرز داستان «در قایق بادی» را چاپ کرد، سلینجر مطلب ذیل را در مورد خودش ضمیمه آن کرد:

اولاً من اگر مجله داشتم هیچ وقت یک ستون را به یادداشت‌های زندگینامه‌ای نویسنده‌ها اختصاص نمی‌دادم. کم پیش می‌آید که بخواهم محل تولد یک نویسنده، اسم بچه‌هایش، برنامه کاری‌اش، و تاریخ دستگیری‌اش برای قاچاق اسلحه در خلال شورش در ایرلند را بدانم. نویسنده‌ای که این چیزها را بهتان می‌گوید به احتمال خیلی زیاد عکسی هم می‌گیرد که در آن پیراهنی با دکمه‌های باز پوشیده، و اطمینان حاصل می‌کند که سه رخش خیلی تراژیک در عکس بیفتد. و می‌توان مطمئن بود که زنش را دختری محشر یا انسانی والا توصیف می‌کند. من برای چند مجله یادداشت زندگینامه‌ای نوشته‌ام و شک دارم کمه